



شغل شریف

مجموعه داستان کوتاه • محمدعلی جعفری



فهرست

۹.....	تو فقط لیلی باش
۲۳.....	ته کوچه ثریا
۲۹.....	جای خالی قرص‌ها
۳۳.....	خودت رو بذار جای من!
۵۳.....	زنی در سایه
۶۷.....	شغل شریف
۸۷.....	صدای گریه سهراب
۹۵.....	کتاب بخوانیم
۱۰۵.....	نتیجه آزمایش
۱۱۷.....	نطفه اجاره‌ای



تو فقط لیلی باش

خانم غفوری کلید را چرخاند و در را باز کرد. دستش را کشید روی دیوار تا کلید لامپ را پیدا کند. صدای تق آمد و اتاق روشن شد. خمیازه کشید و وسط اتاق، دست‌هایش را از هم باز کرد. کیفش را گذاشت روی میز و رفت طرف آبدارخانه. بسته بود. رایانه‌اش را روشن کرد تا تایپ‌های دیروز را ویرایش کند.

وقتی بوی «ادکلن پولو» پیچید توی اتاق، سرش را بالا نیاورد. می‌دانست آقای صمدی است. خودش را جمع کرد و شکمش را داد تو و مانتویش را کشید پایین. به نظرش چشمان هیزی داشت. سنش به بیش از ۳۵ قد نمی‌داد. استخوان گونه‌هایش بیرون زده بود و منحنی‌وار تا کنار دهانش امتداد داشت. مردمک چشمش کمی قهوه‌ای می‌زد. لب بالایی‌اش دراز بود و با آن خوب می‌توانست دندان‌های بیرون‌زده‌اش را بپوشاند.

خانم غفوری به شوهرش پیام داد: «س. بیداری؟»

آقایی باتی، آفتابی شد. صدای فس فس کفش طبی‌اش روی اعصاب بود. غرغرکنان به خود پیچید که چرا کف کفش‌هایشان را پشت در، روی پادری تمیز نکرده‌اند.

— کاری می‌کنن که رحمت خدا برای ما زحمت بشه!
بعد هم از زیر بغلش یک مشتش برگه گذاشت کنار دست خانم غفوری برای تایپ.

— آقانبی! چای نداری؟

— سماور رو گذاشته‌م. هنوز جوش نیومده.

از صدای نويز اسپيكر فهميد كه پيامی در راه است: «دارم الهه رو می‌برم
خونه مامان جونش!»

آقای صمدی کش وقوسی به خودش داد و گفت: «خانم غفوری! الهه جون
خوبن؟»

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «شکر خدا.»

رئیس باعجله از جلوی میزشان رد شد. هیچ‌کدام فرصت بلندشدن و
سلام کردن پیدا نکردند.

آقانبی یک سری فرم آورد برای اسکن که رئیس گفته بود باید ثبت هم
بشود. بعد هم چای را گذاشت روی زیراستکانی.

خانم غفوری بسته ساقه طلایی را از داخل کشویش بیرون آورد. بلند شد
و پرده عمودی پشت سرش را کشید پایین؛ ولی هنوز از لای کرکره‌ها نور
کم‌رمقی می‌آمد داخل. نور افتاده بود روی مانیتور و اذیتش می‌کرد. هنوز
از دعوای دیشبش با امیر دمق بود. آقای صمدی گفت: «تا ظهر دلمون
می‌پوسه!»

یک دستش روی صفحه کلید بود و یک دستش به استکان چای و نگاهش
به مانیتور. لیوان را با پنجه دست فشار داد. سوزش ملایمی را نوک
انگشت‌هایش حس کرد. تلفن زنگ خورد. مدیر بود.



— چی شد فایل تایپی دیروز؟!

نگاهش به مانیتور بود که بی‌هوا استکان چای را وسط هوا و زمین ول کرد. فکر کرد گذاشته روی میز.

— نه! چیزی نشد! آخراشه. دارم نهاییش می‌کنم.

صدای مدیر قطع شد. استکان خرد و خاکشیر شده بود. آقای صمدی آمد بالای سرش و گفت: «بذارین کمکتون کنم.»

سرش را بالا نیاورد. سرپا نشسته بود تا خرده‌شیشه‌ها را جمع کند. زیر لب گفت: «آه! این مرتیکه دیگه کیه؟!»

آقانبی جارو و خاک‌انداز را آورد. برایش پیامک رسید. داشت تیکه‌های درشت را برمی‌داشت که خرده‌شیشه‌ای فرو رفت توی انگشتش. همه را با عصبانیت انداخت روی زمین و نشست روی صندلی؛ صندلی‌ای که دائم جیرجیر می‌کرد. لم داد و چشمانش را بست. جمله‌ی امیرتوی گوشش پیچید: «حیف تو نیست خودت رو توی اون شرکت پیر و کور کردی؟»

آقای صمدی گفت: «آقانبی، اینا رو ولشون کن. برو چسب زخم بیار.»

بعد هم از روی میزش جعبه دستمال کاغذی را برداشت و گرفت طرفش. چهره‌ی خانم غفوری رفت توی هم و نگاهش سرد شد. گفت: «خودم دارم» و از داخل جیبش بیرون آورد و پیچاند دور انگشتش. آقای صمدی برگشت پشت میزش. خانم غفوری چسب زخم را چسباند و سراسیمه مشغول ویرایش شد.

صدای دلنگ‌دلنگ تلفن بلند شد. نفسش به شماره افتاد. هنوز ویرایشش تمام نشده بود. آقای صمدی گفت: «تلفن شماست!»

خودگویه کرد: «کر که نیستم! می شنوم!»

گوشی را برداشت. مادرش پشت خط بود.

— سرم شلوغه؛ خودم زنگ می زنم.

نشست و به خاطر آورد که به امیر گفته بود: «توی همین یکی هم مونده‌م!»

صدای «ویژژژژژ» پیچید توی اتاق. گوشی را گذاشت. پسربچه‌ای با هواپیمای پلاستیکی‌اش وارد شد، بعد هم مادرش. هواپیما را توی هوا پرواز می داد.

موبایلش زنگ خورد و زود قطع شد. امیر بود. هروقت جواب پیامش را نمی داد، تک می زد. پیام را خواند.

— اصلاً حرفای دیشب رو بیخیال. یه هفته مرخصی بگیر ببین چی می شه!

زن ایستاد جلوی خانم غفوری. علاوه بر قد بلند و اندام باریک، همه چیزش، از ابروهای کشیده و لب‌های قیطانی‌اش گرفته تا دست‌هایش، بی نهایت خوش تراش بود.

— با آقای رئیس کار داشتم.

خانم غفوری موهای جلوی سرش را داد زیر مقنعه خردلی‌اش و گفت:
«چهارشنبه تشریف بیارین.»

برای امیر نوشت: «بچه گول می زنی؟!»

زن کلاه بافتنی را از سر پسرش برداشت و دستی کشید روی موهای بور و لختش.

— خانوم، من کارم گیره! نمی تونم سه روز صبر کنم!

به زن توجه نکرد و سرش را برد توی مانیتور.

ویژژژژژ

صدای پسربچه را از پشت سر مادرش شنید.

امیر به موبایلش زنگ زد. رد تماس داد و تق تق انگشتانش را زد روی کلیدهای صفحه کلید. انگاردقی دلی اش را سر کلیدها خالی می کرد.

- ببخشید، تکلیف من چیه؟!

خانم غفوری محکم کوبید روی کلید اینتر و گفت: «گفتم که! چهارشنبه!»

تقق..... فیشششش

پای پسربچه گیر کرد به گلدان و خاک ها پخش شدند تا وسط اتاق. انگار به آقایی برق وصل شد.

- خانوم! چرا بچه رو ول کردی به امون خدا؟! بیا دوباره کارمون دراومد.

- چه خبره امروز؟! چرا همه ش صدای شکستن می آد؟

مدیر از داخل اتاقش فریاد می زد. هیچ کس جوابی نداد.

زن حرفی برای گفتن نداشت. دست بچه را گرفت و دوباره آمد بالای سر خانم غفوری. یقه کاپشن پسرش را درست کرد و گفت: «شوهرم توی بیمارستانه. بیمه ش مشکل پیدا کرده. باید رئیس رو ببینم.»

سرش را برد نزدیک زن و آرام گفت: «ببین خانوم محترم! من برای خودت می گم. امروز نمی شه رئیس رو بایه من غسل هم خورد! جلسه مهمی داره و جواب هیچ کی رو نمی ده! فردا و پس فردا هم مسافرته.»

بچه یک دستش در دست مادر بود و با آن دستش، هواپیما را پرواز می داد.

— خب می شینم تا جلسه ش تموم بشه.

خانم غفوری که تندتند در حال تایپ بود، گفت: «هنوز شروع نشده! برین و آخر وقت بیاین.»

— راهم دوره؛ نمی صرفه برم و برگردم.

از روی خاک هایی که آقایی در حال جمع کردنشان بود، رد شد و روی مبل تک نفره ای که جلوی پنجره بود نشست. روی میز کنارش، مجسمه زن چینی بود که ماهی بزرگی را به دوش می کشید. خانم غفوری چسب روی دستش را فشار داد و گفت: «خانم! اگه شوهرتون حالا حالاها توی بیمارستانه، برین و چهارشنبه بیاین.»

نگاه عاقل اندر سفیه زن را که دید، نشست پشت رایانه اش و آرام تر گفت: «به خاطر خودتون گفتم.»

پنج برگه از داخل چاپگر بیرون آمد. خانم غفوری آن ها را به هم منگنه زد و گذاشت لای پوشه ای آبی و برد داخل اتاق مدیر. دم در، از ته دل یک نفس عمیق کشید. انگار یک سربالایی را کامل دویده بود. مدیر که گرم صحبت کردن بود، برگه ها را گرفت و گوشی را از گوشش دور کرد و پچ پچ کنان پرسید: «پس تایپ های صبح کو؟!»

خانم غفوری سروته خودکارش را فشار داد و گفت: «الان می آرم.»

مدیر گوشی را چسباند به گوشش و صندلی را چرخاند سمت دیوار.

از اتاق مدیر که بیرون آمد، با آقای صمدی چشم در چشم شد. نگاهش را انداخت سمت آن زن، داشت بادگنک پسرش را باد می کرد. آقایی خاک ها

را جمع کرده و گلدان را هم برده بود داخل آبدارخانه.

خانم غفوری فرم‌ها را یکی یکی گذاشت داخل اسکنر.

پرررررر

بادکنک با فریاد کشداری دور اتاق چرخید و افتاد پشت میز خانم غفوری.

پسربچه که صدای کِرکِر خنده‌اش قطع نمی‌شد، دوید سمت بادکنک.

چشمان آبی‌اش که بی‌شک ارثیه مادرش بود، از شادی برق می‌زد. پایش

توی سیم‌ها گیر کرد و سه‌راهی از پریز بیرون آمد.

صدای جیغ نیمه‌بنفشی از ته دل خانم غفوری بیرون پرید. نمی‌دانست آن

دو صفحه آخری را که تایپ کرده بود، ذخیره کرده یا نه!

زن صدا زد: «مامان، بیا اینجا.»

صدای زن آرام، اما پرطنین بود و چنان زنگ گوش‌نوازی داشت که گیرایی

خاصی به کلامش می‌بخشید. صدایش مثل صدای سخنرانی مادرزاد، تا حد

امکان، غنی از تحریر بود و هر بار که با پسرش حرف می‌زد، لحنی نوازشگرانه

داشت. پسربچه بادکنکش را برداشت و دوید سمت مادرش.

خانم غفوری چهره‌امیر را جلوی چشمش متصور شد که می‌خواند: «تو فقط

لیلی باش، کارمجنون با من.»

زن یقه کاپشن بچه را کشید جلوتر تا شق و رق تر روی تنش بایستد. تلفن

دوباره زنگ خورد.

— گفتم که مادر جون! خودم بهتون زنگ می‌زنم.

و گوشی را کوبید روی میز. اگر مکالمه فقط به این بسنده می‌شد که بگوید

«خوشی زده زیر دلش»، حتماً این حرف را به مادرش می‌زد. از حرص امیر هم

که بود، این حرف را می‌زد. می‌دانست که امیر باز گله کرده است.

— طوری شده خانم غفوری؟!

ته نگاهش به آقای صمدی گفت که به شما هیچ ربطی ندارد و سیستم را روشن کرد. بعد هم رو کرد به آن زن و گفت: «خانوم، یه خرده حواست به این بچه باشه؛ همه چیزمون رو به هم ریخته!»

زن که در حال بادکردن بادکنک بود، سری به نشانه تأیید تکان داد.

دو صفحه آخر پریده بود. خودخوری کرد که چرا کارش که تمام شده و پرینت گرفته، فایل را ذخیره نکرده. اسکنر را دوباره روشن کرد. فرم‌ها را اسکن کرد و در شبکه گذاشت تا مدیر ببیند. ثبت‌کردنش را گذاشت برای بعد. دوباره شروع کرد به تایپ کردن.

پررررر

خانم غفوری، آقای صمدی، آقایی، پسر بچه و مادرش چشم دو اندند دنبال بادکنک. از جلوی در اتاق مدیر رد شد و رسید دم آبدارخانه و فرفر کرد و افتاد جلوی میز آقای صمدی. پسر بچه هم باز با کِرکِر خنده دوید طرف بادکنک. خانم غفوری حسابی کلافه شده بود. آرزو کرد به جای مادر بچه بود تا خرخره اش را بجود.

— آقایی! یه دونه چای برام می‌آری؟ از گشنگی ضعف کردم.

آقای صمدی گفت: «من یه کم الویه همراهم هست. می‌خواین؟»

خانم غفوری سرش را چرخاند طرف آبدارخانه.

— آقایی! چای لطفاً!

و «لطفاً» را حسابی با غیظ کشید. پسر بچه آرنج‌هایش را از روی پای مادر

برداشت. کیف مادرش را از زیر چادر درآورد و کتابش را کشید بیرون؛ آیس در سرزمین عجایب. صفحاتش را ورق زد و گذاشت روی عسلی شیشه‌ای جلوی مادرش. آقانبی با سینی چای رسید. جلوی همه یک استکان گذاشت؛ حتی پسر بچه. تلفن خانم غفوری زنگ خورد. بی‌معطلی برداشت.

– گفتم که! خودم زنگ می‌زنم...

– حواست کجاست خانم غفوری!

– ببخشید آقای مدیر!

آقای صمدی زیر لب خندید.

– بیا این برگه‌ها رو بگیر. چند تا غلط املایی داره.

هنوز دو صفحه‌ای را که پریده بود، تایپ نکرده بود؛ چه برسد به اصلاح. تازه فایل‌های امروز هم مانده بود.

آقای صمدی هم یک برگه گذاشت روی میزش که این خبرها باید برود روی سایت. برگه اخبار را از جلوی چشم‌هایش برداشت و گذاشت توی کشو. تلفن زنگ خورد.

گوشی را گذاشت روی شانه و ساقه طلایی را برداشت.

– خانوم! شرکت «نیست در جهان بانو»؟

– اشتباه گرفتین.

گوشی را گذاشت. تکه‌ای از بیسکویت ساقه طلایی را زد توی چای. تلفن زنگ خورد.

– بفرمایین.

– ببخشین! شرکت «نیست در جهان بانو»؟

– گفتم که! اشتباه گرفتین.



مینو بلند شد و چای دم کرد. در یخچال را باز کرد. اُتو را که دید، برگشت سمت مادرش. اکرم خانم به پایین صفحات کتاب زبان می زد. مینو اُتو را گذاشت روی سنگ کابینت و بسته پنیر و پلاستیک نان را برداشت.

– مامان جان! کتاب رو بذار کنار تا صبحونه بخوریم.

اکرم خانم رفت کتاب را توی آب چکان ظرف شویی آویزان کرد و گفت:

«دیپلم بگیر. دیپلم خوبه!»

مینو خیلی عنق به نظر می رسید. نان و پنیر را

گذاشت جلوی مادرش و رفت چای بریزد.

– مامان جان! خودم می آم برات لقمه می گیرم.

از کتری و قوری چای بیرون آمد. کتری را خالی کرد داخل ظرف شویی و

گفت: «مامان جان! مگه من نگفته بودم شما زحمت نکشی؟!»